

ایدئولوژی و پنداشت های ناشی از آن (مجموعه)

از زمانی که اندیشه برابر طلبانه روند غیر علمی و غیر ماتریالیستی جهان پیرامونی و هستی زنده را پشت سر می گذارد و وارد صحنه ی تاریخ حقیقی علم اجتماعی می شود که با انتشار "مانیفست حزب کمونیست" جنبه ی اساسی و دنیوی بخود می گیرد و در تداوم آن سازماندهی تشکل کمونیستی در دستور کار قرار گرفته و اولین بین الملل کمونیستی ایجاد می شود، شبخ بورژوایی و تفکرات آن سیر و سیاحت درونی را آغاز می کند. بنابراین ورود ایده ها و نظرات متفاوت با تضادهای بنیادی، بین الملل اول را به بن بسیت می رساند و بعنوان اولین تجربه ی جهانی ثابت می کند، که اگر تشکلی حتا در یک برنامه ی کلیدی و یا اصولی با یکدیگر اختلاف داشته باشند، با ارائه ی افکار و ایده های متضاد، تشکل به هم پیوسته را بسوی بحران کشانیده و فرصت طلبانه با ایجاد سازش های مهندسی شده، سبب تقلیل فزاینده فاصله ی طبقاتی گشته و مسیر تحقق جنبش انقلاب کارگری را با ایدئولوژی بورژوایی عجین می سازند. زیرا در یک تشکل کمونیستی اختلافات موجود است و نباید منکر آن شویم، ولی اگر وزن اختلافات به سطوحی برسد که جنبش و مواضع اصولی سوسیالیسم انقلابی را تحت شعاع قرار دهد، بحران ایدئولوژی سر برون می آورد و سرنوشت و اهداف آنرا بسوی تخریب می کشاند و تنها درمان ، مبارزه ی بی امان با ایده های بورژوایی است.

در جامعه ی سرمایه داری فقط دو طبقه موجود است که بر مبنای تضاد کار و سرمایه تبارز می یابند و نیز بر پایه دو آلترناتیو متضاد در برابر یکدیگر قرار می گیرند. بر خلاف سوسیال دموکرات ها و چپ های بورژوایی که عامل اصلی شکست انقلاب کارگری اکتبر را بطور عمده در چارچوب صف آراییی و برخورد های ایدئولوژیک می پندارند و از عوامل و چگونگی پیشبرد پروژه های اقتصادی که باید نفع نیروهای کار را عملی سازند، شانه خالی می نمایند، باید گفت که ایدئولوژی نه بعنوان عامل، بلکه خود گزاره ای از نظرات اجتماعی طبقه کارگر را تشکیل میدهد. در چنین راستایی پدیده هایی نظیر اقتصاد، فلسفه و فرهنگ و غیره نیز به مثابه ی حلقه هایی می باشند که زنجیره ی ارزش های

اجتماعی را بوجود می آورند. بنابراین بحران و در تعاقب آن بن بست و شکست یک پدیده به همه ی حلقه های اجتماعی مربوط می شوند که در راس آن ساختار و پروژه های اقتصادی مبتنی بر واقعیت های اجتماعی قرار می گیرد. در نتیجه اگر بخواهیم علل شکست یک روند اجتماعی را که در بستر یاد شده نهفته است به ایدئولوژی مربوط سازیم، بطور انتزاعی و با نادیده گرفتن عوامل اساسی دیگر فقط به ارائه ی نظرات و نظریه پردازی و بصورت "اپریوری"، معضل یاد شده را به وجه عمده تضاد بسنده خواهیم کرد و در چنین راستایی علاوه بر اینکه مرتکب خطای فاحشی در پیشبرد فاز اول سوسیالیسم می شویم، جایگاه واقعی ایدئولوژی را مخدوش نموده و تعریف ناصحیح از ایدئولوژی ارائه می دهیم.

ایدئولوژی همانند غول بی هویتی نیست که چپ های بورژوایی از آن هراس دارند. اینگونه چپ ها در انواع و اشکال مختلف و متنوعی ظاهر می گردند که یکی از اشکال اساسی آن، نیروهایی می باشند که نوستالژی اردوگاه سابق را در وجود خویش حفظ نموده و با دنباله روی از تبلیغات دول امپریالیستی مبنی بر اینکه سوسیالیسم در فقدان آزادی و بر بستر دیکتاتوری و خفقان بنا شده است و در نتیجه شکست آنرا رقم زده است، پای می فشارند و از تفوق ساختاری سرمایه داری دولتی که تمام تار و پود جامعه ی اردوگاهی را اشغال نموده بود، شانه خالی می نمایند و خود را علیه برخوردهای ایدئولوژیک دخیل می بندند بدون اینکه تعریف درستی از ایدئولوژی که می تواند از دیدگاه فلسفی، جامعه شناختی، فرهنگی و نیز تاریخی بر مبنای وارونه گی نشو و نما یابد، ارائه دهند. در صورتیکه در همه ی اشکال متفاوت نظام سرمایه داری، چه خصوصی و چه دولتی، برخوردهای ایدئولوژیک پیاپی تداوم دارد و این سوز و ساخت های سرمایه دارانه است که بر پایه های وارونگی بنا می شود و بر حقایق اجتماعی انطباقی ندارد. زیرا ایدئولوژی بر بستر نظریه پردازی بسط و گسترش می یابد و از آنجا که چپ بورژوایی ایدئولوژی را آرمان سیاسی "دیکتاتوری پرولتری" به حساب می آورند و از دیکتاتوری آن بیزارند، در عمل راه دیگری باقی نخواهد ماند جز اینکه پلورالیسم سیاسی اختیار کنند و

از قدرت سیاسی شوراهای کارگری که دیگر ایدئولوژیک نیست، بلکه بر مبنای واقعیت های علم تاریخی - اجتماعی پیش می رود، فاصله گیرند.

جایگاه و خاستگاه ایدئولوژی

برای اولین بار مارکس و انگلس در سال های 1845 و 1846 در بروکسل، ایدئولوژی را به چالش کشیدند و از آنجا که در جدال با تفکرات فلاسفه ی آلمان بویژه هگل و پیروان کهنه و جدید و حتا "ماتریالیست" های مشاهداتی، کنکاش می نمودند، بدرستی ایدئولوژی را از بطن اندیشه ها و نظرات بیرون کشیده و آنرا ایدئولوژی ناهماهنگ و وارونه ارزیابی کردند. چرا که دنیای فلاسفه بطور کلی و بویژه فلاسفه ی آلمانی، از آرمان های مبتنی بر نظرات و ایده های شخصی به نتیجه می رسید و سپس به آرمان های اجتماعی مبدل می گردید و دقیقن در چنین مسیری جنبه ی ایدئولوژیک می یافت و به "جهان ایده ها" ی فلاسفه ی مذکور و نظریه پردازان آن مربوط می گشت که توهمی بس عظیم را ایجاد می نمود. بعبارت دیگر آنها، اندیشه و ایده های تولید شده از طرف خود را به مثابه ی "جهان واقعی" اشاعه می دادند. در اینجا باید واقعیت انکارناپذیری را عنوان ساخت که فلسفه پایگاه پیشرفت و تکامل اجتماعی است. فلسفه در ابتدا نقادانه به جهان اطراف می نگرد و ایده ها را به چالش می کشد. زمانی که فلسفه ی یک فیلسوف با واقعیت های اجتماعی هماهنگ می شود، از ایده و نظر فلسفی فراتر می رود و در نتیجه فقط به مثابه ی ایدئولوژی و نظر فلسفی نخواهد بود زیرا تا زمانی که نظرات، ایده ها و مفاهیم در نگرش و افکار شخصی محبوس می باشند و با محیط اطراف نمی توانند هماهنگی داشته باشند و اگر بخواهیم آنرا در سطح جامعه بسط دهیم و به نوعی تحمیل نماییم، بازتاب وارونه ای از حقایق را به نمایش خواهیم نهاد. بنابراین فلسفه مقام والایی دارد که پایه ی علوم را رقم می زند. ولی برعکس، فلسفه ای که از تفکر شخصی تراوش یابد و از واقعیت های محیط زیست جدا و منتزع گردد، بمثابه ی ایده ی شخصی همواره در چارچوب ایدئولوژی باقی خواهد ماند و هیچ انطباقی با علوم اجتماعی نخواهد داشت. در این رابطه، نمونه ای از فلسفه ی افلاطون و نظرات "مثلی" آن که به

"ایده ها" نیز معروف اند، فقط در سطح ایدئولوژی انتزاعی باقی می ماند و بسط و گسترش آن ضربات کاری به جامعه ی بشری وارد خواهد ساخت. همانطور که کتاب "جمهور" افلاطون که در جهان اشاعه یافت و متاسفانه هنوز نیز اشاعه مییابد، عقب ماندگی و جمود فکری را تولید می نماید. فلسفه ای که وارونه گام می نهد. بیهوده نیست که افکار مترقی، فلسفه ی وی را ایده های افلاطونی می نامند، زیرا نظرات و فلسفه ی شخصی او در دستگاه ایدئولوژی انتزاعی بصورت تصورات خیالی تبارز می یابد و سد و حایلی در برابر پیشرفت اجتماعی است. بنابراین همه ی ایده ها را نمیتوان مضر دانست. هر زمان عصاره ی نظراتی را که منطبق بر منطق اجتماعی است اشاعه یابند، مسیر ایدئولوژی را پشت سر نهاده و بطور عملی نقش ارزنده ای در پیشرفت و تکامل اجتماعی ایفا خواهند کرد. در چنین راستایی است که ما در برابر تمایز نظر، ایده و ایدئولوژی قرار می گیریم و ناگزیر باید ناهماهنگی و وارونه گی نظری و ایدئولوژی را پاسخگو باشیم.

در چنین رابطه ای مارکس و انگلس اولین کسانی هستند که بدانها پاسخ گفته اند. بعنوان مثال احساسات ما می تواند در محفظه ی فکری، ایده ای را بوجود آورد که در نتیجه بال گشوده و به پرواز آید و دنیایی را در چنین مسیری تولید و بازتولید نماید و آنرا بعنوان مختلف بسط و گسترش دهد و در تداوم آن تا بدان حد پیش رود که به مثابه ی "اصول و پذیرش در زندگی اجتماعی"، باصطلاح تثبیت کند. ولی چنین "تثبیت" ی تقلبی است و جهان واقعی را بصورت وارونه به نمایش می گذارد. ما در طرح ناهماهنگی نظری و ایدئولوژیک می توانیم نمونه های بسیار متعددی بدست دهیم ولی تمایز آنها، انتزاع فکری و نظری با واقعیت های موجود اجتماعی است. یعنی بطور ساده اندیشه ای که اراده می کند نظر و ایده ی شخصی را بعنوان تجربه و واقعیت جلوه دهد، در نهایت ایدئولوژی تقلبی و وارونه ای است که تبلیغ آن، عقب ماندگی و جمود فکری را در انسان ها ایجاد می کند. از اینجاست که مارکس و انگلس معتقدند که این گونه افکار پس از نقد باید تخریب و مردود گردند و این عمل در درجه ی نخست مستلزم بکارگیری عمل انقلابی است. اگر ایده و نظری منطقی پیش رود و مطابق با واقعیت های

هستی و جهان پیرامونی ما عمل کند، چنین نظر و ایدئولوژی پس از موفقیت در تجربه و محک اجتماعی، دیگر در محفظه ی ایدئولوژی تبارز نیافته بلکه بصورت علم تاریخ انسانی به تثبیت خواهد رسید. مارگس و انگلس در این مورد می نویسند:

«این پنداشت ناگزیر نیست همچون دیدگاه ایده آلیستی تاریخ، در هر دوره در جست و جوی مقوله ای باشد، بلکه پیوسته بر زمینه واقعی تاریخ می ماند؛ کنش و تجربه را از روی ایده تبیین نمی کند، بلکه تشکیل ایده ها را با کنش و تجربه ی مادی تبیین می کند و از این رو به این نتیجه می رسد که تمامی شکل ها و فرآورده های آگاهی نه از راه نقد ذهنی و نظری، نه از راه ذوب شدن در "خودآگاهی" یا تبدیل به "اوهم"، "اشباح"، "نفسانیات" و جز آنها، بلکه از راه سرنگونی عملی روابط اجتماعی بالفعل که موجد این رنگ و نیرنگ های ایده آلیستی اند، گشوده توانند شد؛ و اینکه نیروی محرکه ی تاریخ و نیز دین، فلسفه و انواع نظریه ها، نه انتقاد، بلکه انقلاب است.» (1)

در اینجا مجبورم خاطر نشان سازم که چپ های بورژوایی زمانیکه علت شکست "اردوگاه" را به برخوردهای ایدئولوژیک مرتبط می سازند، هدف و منظور خود را از ایدئولوژی آشکار نمی کنند و در چالش های فلسفی آن قرار نمی گیرند. آنها آنالیزی از ایدئولوژی و اقتصاد ارائه نمی دهند و فقط به مبحث تکراری غلبه ی حزب در قدرت سیاسی بسنده می کنند که این مسئله به دلیل غلبه ی بلامنازع بروکراسی ناشی از سرمایه داری دولتی است و در این میان تو گویی اقتصاد "اردوگاهی" اقتصادی سوسیالیستی بود و غلبه ی حزب با برخوردهای ایدئولوژیک! آنرا با شکست مواجه ساخت. بر چنین مبنایی است که مارکس و انگلس در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" نظرات و ایده های انتزاعی هگل و هگل های جوان و نیز آنهایی که مدعی بودند که فلسفه ی هگل را تکامل بخشیده اند، به جهان ایده های هگلی و یا توهم هگلی خواندند. آنها اینگونه ایده ها و نظرات و اندیشه ها را زیر و رو نمودند و در ابتدا عنوان ساختند:

«ما فقط یک علم را می‌شناسیم، علم تاریخ. به تاریخ می‌توان از دو سو نگریست و آن را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان‌ها تقسیم کرد. ولی این دو سو جدا ناپذیرند؛ تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها، تا زمانی که انسانها وجود دارند به یکدیگر وابسته اند. تاریخ طبیعت که علم طبیعی خوانده می‌شود در اینجا مورد نظر ما نیست. ولی ما ناگزیریم تاریخ انسانها را بررسی کنیم. چرا که تقریباً ایدئولوژی به طور کلی یا پنداشتی تحریف شده از این تاریخ ارائه می‌دهد یا به تجرید کامل از آن می‌پردازد. ایدئولوژی خود تنها یکی از جوانب این تاریخ است.»(2).

مشاهده می‌شود که مارکس و انگلس واقعیت‌های جهان و هستی را به درستی توضیح می‌دهند و مطابق با آن اهداف فلسفه و آگاهی‌های ناشی از آن در بستر تاریخ طبیعت و تاریخ انسانی است که به مثابه‌ی دو حلقه به یکدیگر متصل اند ولی ما بیش از پیش در رابطه با مبحثی که پیش رو داریم، به علوم انسانی خواهیم پرداخت، زیرا در چنین بستری است که وارونه‌گی ایدئولوژی هویدا می‌گردد. ما میدانیم که میان علوم نیز تفاوت‌هایی موجود است و نمی‌توانیم نتایج علمی فیزیک، شیمی، ریاضیات و یا علوم پزشکی و اجتماعی را در یک ردیف قرار داده و نتایج ناشی از انواع علوم یاد شده را مشابه ارزیابی‌نمائیم. در چنین برهه‌ای با علمی سر و کار داریم که بدانها علوم دقیقه می‌نامیم که نمی‌توان آنها را وارونه ساخت. برای نمونه ایدئولوژی قادر نیست علوم طبیعی ناشی از فیزیک و ریاضی و یا مثلثات را جعلی جلوه‌گر سازد زیرا معادلات چند مجهولی، شاخص‌ها و فرمول‌بندی‌های خویش را دارا می‌باشند که از طریق محاسبات و جایگزینی، مجهولات به معلومات تغییر می‌یابند و یا فشار برابر است از نیرو به سطح. $P = F/S$. بر عکس، علوم اجتماعی را نمی‌توان بصورت اپریوری تدقیق نمود، زیرا جولانگاهی از نظریات و ایده‌های متفاوت خواهد گشت و در چنین بستری ایدئولوژی بر فراز آن به پرواز می‌آید که بقول مارکس و انگلس، پنداشت‌های تحریف شده از تاریخ نیز ارائه می‌گردد که در "ایدئولوژی آلمانی" می‌توان در مورد فلاسفه‌ی آلمان از جمله هگل و هگلیست‌های چپ و حتا فوئرباخ مشاهده نمود. کسانی نظیر "فردریش استراوس" و "برونو بائر" که بقولی در اساس

نظام هگلی و نیز مذهب را به نقد می آورند و هگل های قدیم و جدید را نفی می کنند، دست به ریشه ها نمی گذارند و در نهایت مقولات را جابجا می نمایند و مفاهیم اصیل هگلی نظیر "جوهر یا گوهر" و "خودآگاهی" را حذف و بجای آنها از مقولات غیر مذهبی نظیر "نوع"، "یکتا" و "انسان" بهره برداری می کنند. نه فقط اشتراوس و برونو بائر، بلکه اشتیرنر تا فوئرباخ اینگونه ایده های خود را بسط و گسترش می دهند که همانند ایده های وارونه در چارچوب ایدئولوژی هویدا می گردد. بنابراین اساس کار آن است که به درستی انسان تعریف شود، کاری که فلاسفه و ایده های ناشی از آنها نتوانستند انجام دهند. ولی تعریف انسان مستلزم آنست که جنبه ی علم تاریخی به خود گیرد و پایگاه آن نه آسمانی بلکه زمینی گردد که در چنین مسیری انسان ریشه مادی به خود خواهد گرفت.

مارکس و انگلس انسان را به واقعی ترین و ضروری ترین اصل موجود به تعریف می آورند. یعنی اگر دکارت، هستی انسان را بر اندیشه اش استوار می سازد، مارکس و انگلس با طرح اینکه چیستی و هستی انسان فقط در اندیشه خلاصه نمی شود، بلکه: «چیستی آنان با تولید آنان یعنی با اینکه چه تولید می کنند و چگونه تولید می کنند، مطابقت دارد. از این رو چیستی افراد، وابسته ی شرایط تولید مادی آنانست. این تولید تنها با افزایش جمعیت امکان ظهور می یابد. این خود مستلزم مرادده ی (مادی و معنوی) افراد با یکدیگر است. شکل این مرادده را نیز تولید تعیین می کند.» (3)

از اینجا نتیجه می گیریم که انسان الهی، زمینی می شود و پایه ماتریالیستی و بعبارت دیگر مادی و نیز معنوی به خود می گیرد. در واقع مارکس و انگلس برخلاف ایده های فلسفی گذشته و بطور مشخص فلاسفه ی آلمان از هگل گرفته تا لودویک فوئرباخ، ایدئولوژی های ناهماهنگ با واقعیت های هستی را به کنار می زنند و آنها را به دلیل جعل تاریخی و انسانی، مخرب می دانند. در واقع ایدئولوژی هایی که در اندیشه باقی میمانند و غیر فعال می باشند، یعنی با حقایق هستی خوانایی ندارند، در مسیر علوم تاریخ انسانی نیستند و نمی توانند پاسخگوی طبیعت زنده باشند. از اینجااست که آنها معتقدند:

«آغاز کردن از انسان های واقعی، فعال و بر مبنای فرایند - زیست واقعی آنان که نشان دهنده ی تکامل بازتاب ها و پژواک های ایدئولوژیک این فرایند - زیست است. پندارهای متشکل در مغزهای انسان ها نیز، ضرورتاً، برآیند پالایش یافته ی فرایند - زیست مادی آنان است که به طور تجربی قابل رسیدگی است و به پیش گزاره های مادی بستگی دارد. بنابراین اخلاق، دین، مابعدالطبیعه، و سایر ضمائ ایدئولوژی و نیز صور آگاهی متناسب با اینها، دیگر صورت ظاهری استقلال را از دست می دهند. آنها نه تاریخ دارند و نه تکامل؛ اما انسان ها به موازات تکامل تولید مادی شان و مراوده ی مادی شان، جهان واقعی شان و نیز تفکرشان و فراورده های تفکرشان را تغییر می دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می کند... آنگاه که نظورری پایان می یابد، آنجا که زندگی واقعی آغاز می گردد، نتیجتاً علم واقعی و اثباتی، شرح فعالیت عملی و شرح فرایند عملی تکامل انسان ها آغاز می شود. عبارات توخالی درباره ی آگاهی پایان می یابد، و شناخت واقعی باید جای آن را بگیرد. آنگاه که واقعیت باز نموده می شود، فلسفه ی خودبسنده، واسطه ی وجودی خود را از دست می دهد.» (4)

بنابراین آن ایده ای می تواند منطقی و منطبق بر واقعیت های اجتماعی باشد که انسان را زمینی و مادی بنگرد و زندگی را فعالانه دنبال نماید و در چنین بستری به آگاهی های اجتماعی دست یازد. پس آگاهی از دل پیچ و تاب های عملی زندگی نتیجه می شود و نه برعکس. همه ی مطالب طرح شده ی فوق، گزاره های اولیه ی اندیشه و ایده های منطقی است، زیرا باید راه خود را تداوم دهد تا به پدیده ی اثباتی مبدل گردد. در چنین مسیری است که از حکم و اندیشه ی ایدئولوژیک خارج می شود و به مثابه علم تاریخ انسانی تجلی می یابد. بنابراین نقطه ی عطف اندیشه های منطقی، فعالیت های عملی در راستای زندگی اجتماعی دارند، در غیر اینصورت همواره در مسیر رایزنی های ایدئولوژیک محبوس می شوند. نظریه پردازان، ایدئولوگ ها و چپ های بورژوازی که حتا ماتریالیست بودن شان غیر علمی و مشاهداتی است، قادر نیستند به تعریف علمی از نظرگاه تاریخ انسانی نائل شوند و دقیقن بر

چنین مبنایی است که نمی‌توانند ایدئولوژی را آنالیز و تشریح نمایند. در مورد ماتریالیست غیر علمی می‌توان از نمونه‌ای که پلخانف مطرح کرده است استفاده نمود. پلخانف زمانی که کتاب انگلس بنام "لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان" را به روسی در سال 1892 ترجمه نمود، هنوز یک مارکسیست انقلابی بود. پلخانف می‌نویسد: «...ماتریالیست‌هایی بوده‌اند که به وجود خدا اذعان داشتند و به طبیعت به مثابه‌ی آفریده‌ی او می‌نگریستند. یکی از اینها جوزف پریستلی بود... اصل اساسی آن این مفهوم بود که انسان مخلوق طبیعت است و "استعدادهای جسمانی و ذهنی ذاتی در جوهر واحدی رشد می‌یابند، بالغ می‌شوند و رو به انحطاط می‌روند" (این جوهر چنان که پریستلی بیش از یک بار در این اثر و سایر آثارش اظهار می‌کند، همان ماده است).» - (5).

نمونه‌ی دیگر را می‌توان از پورسینا آورد. در واقع پورسینا به خدا اعتقاد داشت ولی آفرینش را از دیدگاه ماتریالیستی توضیح می‌داد. ماتریالیسم پورسینا غیر علمی بود، زیرا هستی ماتریالیستی وی در جهان ایده‌آلیستی ظاهر می‌گست. - (6).

در چنین رابطه‌ای در مورد "ماتریالیست" های مذهبی و غیر مذهبی که در واقع ماتریالیست های غیر علمی و تکامل نیافته می‌باشند، نمونه‌های زیادی می‌توان معرفی نمود ولی مثالی از پلخانف و نمونه‌ای از پورسینا فقط به این دلیل آورده شده است که سوسیال‌دموکرات‌ها و چپ‌های بورژوازی به ماتریالیست بودن خود عمیقن تکیه می‌کنند، ولی ماده‌گرایی آنها همانند مواضع غیر پرولتری که ارائه می‌دهند، و از طرح انقلابی حاکمیت شوراهای کارگری در قدرت سیاسی در هراس می‌باشند، نامنسجم، غیر علمی، مشاهداتی و تکامل نیافته می‌باشد و دقیقن از این نظر است که مبارزه‌ی ایدئولوژیک و افشاگری در مورد مواضع و برنامه‌های غیر پرولتری را "برخوردهای ایدئولوژیک" به مثابه‌ی خطای فاحش و "گناه کبیره" طرد می‌نمایند و یا از این هم بدتر، بدون آگاهی و بدون تکیه بر پدیده‌های اساسی و کلیدی که در فراز و نشیب و سرنوشت یک جامعه نقش بالا و فوقانی دارند، "برخوردهای ایدئولوژیک" را در راستای شکست و یا پیروزی، در راس قرار می‌دهند. ما هیچگاه از

برخوردهای ایدئولوژیک هر اسی به دل راه نخواهیم داد و برعکس از مبارزه ی ایدئولوژیک استقبال خواهیم کرد، زیرا این شیوه از مبارزه، در چارچوب دموکراسی کارگری قابل ارزیابی است. از همه مهمتر اینکه عناصری موجودند که اراده بر آن دارند که از مباحث جاری ایدئولوژیک و نیز از بعضی مفاهیم اقتصادی میان بزرگانی چون مارکس، انگلس و لنین، تضادهایی را آشکار و برملا سازند. البته جا دارد که عنوان نمایم؛ کتاب رفیق عباس منصوران بنام «نقد "ایدئولوژی آلمانی" دستیافتی فلسفی در نقد ایدئولوژی» به بسیاری از اینگونه مباحث و در دفاع از مارکس، انگلس و لنین، پاسخ داده است.

سوسیال دموکرات ها و چپ های بورژوایی مدعی اند که لنین کتاب مشترک نوشته شده بوسیله ی مارکس و انگلس را مطالعه نکرده بود. زیرا این کتاب سال ها بعد در دوره ی خلافت و سلطنت استالین به روسی ترجمه می شود. ولی شواهدی موجود است که می تواند عکس آنرا به اثبات رساند. پلخانف از سال 1890 ترجمه های ارزنده ای از آثار مارکس و انگلس را به روسی انجام می دهد، که یکی از این ترجمه ها، کتاب انگلس بنام "لودویک فونرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان" می باشد که از جمله در مورد هگل و چپ های هگلی نیز نقد فلسفی و ایدئولوژیک بعمل آمده است، به زبان روسی ترجمه می نماید و علاوه بر آن، هم پیشگفتاری بلند و هم مقالاتی در این موارد را به چاپ می رساند که مورد استفاده ی مردم و از جمله انقلابیون روسی قرار می گیرد که با بحث ایدئولوژیک، ارتباط ارگانیک دارد. شواهد دیگری نیز موجود است که لنین به زبان آلمانی آشنایی داشت. ولی برای ما چپ های ایرانی بحران از جای دیگری بر می خیزد. واقعیت این است که ما سالهاست با تضادی روبرو می باشیم، زیرا ایدئولوژی و جهان بینی در ادبیات سیاسی - اجتماعی ایرانیان یک کاسه گردیده است که در نتیجه برای ما مشکل اساسی ایجاد می نماید و باعث آن می شود که مقوله ی فارسی "جهان بینی" و مفهوم لاتینی "ایدئولوژیک"، معنای مشابه ای یابند، که در قسمت دوم مقاله بدان خواهیم پرداخت.

فوترباخ "ماتریالیست" نیز که فلسفه ی الهی هگل را طرد و رد می نماید، قادر نیست شریان های ایده ها و بطریق اولی ایدئولوژی را بشکافد و به تمایزات آن دست یابد. از این نظر است که مارکس و انگلس ماتریالیسم فوترباخ را نامنسجم و مشاهداتی مینامند. زیرا فوترباخ در چارچوب ماده گرایی، به ذهنی گرایی روی می آورد، ولی انسان ها در روند اهداف عملی - تاریخی قرار می گیرند و از چنین دیدگاهی است که به رهایی واقعی تکیه می کنند. همانطور که بقول مارکس و انگلس: شعار آزادی و مجرای عملی آن نمی تواند ذهنی باشد. در واقع رهایی واقعی انسان ها، پیش شرط هایی دارد که اگر تحقق نیابند، هیچ آزادی بطور واقعی به ثمر نخواهند رسید. بنابراین فریاد چپ های بورژوایی در ارتباط با شکست انقلاب کارگری اکتبر که برخوردهای ایدئولوژیک را عامل اساسی شکست میدانند، فقط یک ذهنی گرایی ورشکسته ای بیش نیست. آنها اگر هم دینی و الهی فکر نکنند و خود را ماتریالیست بدانند، بمثابة ی ماتریالیست های نامنسجم و مشاهداتی و یا ظاهری، تعریف می شوند. رهایی انسان پیش شرط هایی دارد و مارکس و انگلس، پیش شرط های رهایی یاد شده را نه بصورت ذهنی گرایی، بلکه در چارچوب علم تاریخ انسانی آشکار می سازند: «به طور کلی مردم تا زمانی که قادر نیستند خوراک و نوشاک و پوشاک و مسکن خود را به قدر کفایت چه از نظر کمی و کیفی، به دست آورند، آزاد نتوانند شد. "رهایی" عملی تاریخی است نه ذهنی، و بر اثر شرایط تاریخی، (سطح) صنعت، بازرگانی، کشاورزی، (مراوده...) فراهم می گردد.» (7).

آنچه که مارکس و انگلس در فوق بدرستی اشاره نموده اند به این نتیجه میرسیم که تا زمانی که انسانها قادر نیستند نیازهای اساسی و ضرورت های اولیه زندگی را دارا باشند، آزادی مفهومی نخواهد داشت و روی کاغذ باقی خواهد ماند. از اینجاست که در فقدان نیازهای اساسی انسان و به دلیل فقر مادی، برای آرامش آنها، جوهر، خودآگاهی و نقادی، خرافات دینی، آزادی از راه ذهنی گرایی بسط مییابد و ایده ها به وارونه گری می گراید و تاریخ جعل می شود. همانطور که چپ های بورژوایی، بویژه

آنهايي که نوستالژي "اردوگاه سوسياليسم" را با خود دارند، با طرح "برخوردهای ايدئولوژيک"، تاريخ واقعي شکست انقلاب کبير اکتبر را جعل می نمايند.

معضل ايدئولوژيک ماترياليسم فوئرباخ

فوئرباخ "ماترياليسم" نيز خود را کمونيست ميدانست که مارکس و انگلس آنرا ادعای وی قلمداد می کردند. زيرا فوئرباخ در ذهني گرايي ايدئولوژيک محصور گشته بود. او انسان را موضوع حواس ارزيابي می نمود و از فعاليت حسي جدا می ساخت. در واقع روابط انسان با انسان و عشق و دوستي آنها بر اساس انسان فعال همراه با حس فعال صورت می گيرد و موجب پيوند اجتماعي می شود و ادراک انساني را رقم ميزند. برعکس اگر بخواهيم حس انساني را فقط از راه عاطفي توضيح دهيم، قادر نخواهيم بود به درک واقعي روابط انساني و به پيوندهای اجتماعي شان نائل گرديم. عواطف و احساسات موجودند ولی در چارچوب ذهني گرايي انديشه ي انساني آن مورد ارزيابي قرار می گيرند و نمی توان از آن به ادراک منطقي انساني رسيد، چرا که هنوز در ايده ها و انديشه ها و احساسات اوليه نهفته اند و اين مسئله بطور منطقي نمی تواند انسان را به تعريف آورد. پس انسان موضوع حواس نيست، بلکه نتيجه ي فعاليت حسي است. در واقع درک جهان حسي از طريق فعاليت حسي انسان به نتيجه می رسد نه از طريق احساسات اوليه ي انتزاعي يا از طريق ايده های آرمانخواهي، جدا از شرايط اجتماعي و شرايط زندگي انسان ها. مارکس و انگلس عنوان می سازند که ما زماني می توانيم نقد به شرايط زندگي و اجتماعي انسان ها وارد سازيم، که حس فعال، در شرايط زيست واقعي موجود انساني، در نظر گرفته شود. بنابر اين ماترياليسم فوئرباخ در سطح ايده ها و تصورات ايدئولوژيکي گرفتار می شود، زيرا موضوعيت و چيستي انسان را در احساسات ذهني ميبابد و نه در راستای درک احساسات فعال. از اينجاست که زندگي اجتماعي انسان ها را بصورت وارونه و جعلی به نمايش می نهد. ناهماهنگي ايدئولوژي و غير اثباتي و محصور شده در اذهان شخصي، بال خود را در تمامی پديده ها می گستراند، حتا آگاهی طبقاتي را نيز وارونه جلوه می دهد و هنوز هم که آگاهی از بيرون به

درون طبقه ی کارگر وارد می شود، بیهوده پای می فشارد، مسئله ی مهمی را که در سلسله مقالات گذشته طرح نموده بودم. در چنین رابطه ای مارکس و انگلس نیز بدین وارونه گی و جعل تاریخی میپردازند. زیرا اگر از شیوه ها و نمونه های استثنایی اولیه بگذریم، باید عنوان داریم که آگاهی، حاصل کار درونی طبقه کارگر است. در چنین مسیری مارکس و انگلس عنوان میدارند:

«آگاهی از ضرورت انقلابی بنیادی، آگاهی کمونیستی از این طبقه صادر می شود، البته ممکن است در میان طبقات دیگر نیز این آگاهی از طریق مشاهده و تامل در وضع این طبقه پیدا شود.» (8).

منظور این است که فوئرباخ حتا در مورد آگاهی و نیز خودآگاهی، قادر نیست تعریفی اثباتی بدست دهد و در ایدئولوژی جعلی پیش می رود و از ایده های منطقی فاصله می گیرد. زیرا ایده ها و اندیشه هایی که بر مبنای واقعیت های زندگی تامل می نمایند، وارونه در نظر گرفته نمی شوند و بطریق اولی ایدئولوژی نیز می تواند سرنوشت ساز شود و منطقی عمل عمل نماید و زمانی که از ایده به واقعیت معقول و اثباتی مبدل می شود، دیگر نه ایدئولوژی بلکه به علم تبدیل می گردد. مانند کمونیسم که نمی تواند ایدئولوژی در نظر گرفته شود، بلکه برعکس علم رهایی بشری است که از علوم ماتریالیستی تاریخ منتج می شود و در چارچوب نظر و ایده ای که از تفکر و یا تفکرات شخصی حاصل شده باشد، در نظر گرفته نمی شود. پس کمونیسم علم رهایی بشریت است و زمانی که فوئرباخ بر مبنای تفکر ایده آلیستی گوشه ای از واقعیت را مطرح می نماید که انسان ها به یکدیگر نیاز دارند و سپس اضافه می نماید که این نیاز "انسان مشترک" را به نتیجه می رساند، بنابراین خود را کمونیست در نظر می گیرد. در صورتیکه کمونیست بودن در تز یازدهم مارکس درباره ی فوئرباخ نوشته شده است که: «فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند ولی مقصود تغییر دادن آن است.» (9). و از جمله مارکس و انگلس نیز در کتاب "ایدئولوژی آلمانی"، کمونیست بودن فوئرباخ را خودفریبی میدانند.

ادامه دارد.

منابع

- (1): ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس. نشر چشمه، تهران. ترجمه ی پرویز بابایی
- (2): همانجا
- (3): همانجا
- (4): همانجا، تاکید از من است.
- (5): پیشگفتار پلخائف بر ویراست دوم ترجمه ی روسی کتاب "لودویک فنرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان - انگلس".
- (6): فلسفه ستیزی دینی - احمد بخردطبع ، چاپ سوم، انتشارات: آلفابت ماکسیما. فوریه 2022
- (7): ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس
- (8): همانجا
- (9): تزه های مارکس درباره ی فونرباخ

ایدئولوژی و پنداشت های ناشی از آن - قسمت دوم و سوم

مفاهیم ایدئولوژی در فلسفه

ایدئولوژی، نکته ی آغازین از ارائه ی نظرات و ایده ها در زمینه های فلسفی، فرهنگی، دینی، اجتماعی، سیاسی و هر آنچه را که در طبیعت زنده ی انسانی موجود است، بازتاب می دهد. بستری است که در پیچیدگی های اجتماعی غوطه ور می شود. یا افکارش را در تحقیقات انتزاعی مربوط می سازد و یا کنش بشری را در مسیر واقعیت های اجتماعی به کار می گیرد و از بطن زندگی موجود، آگاهی را بارور می سازد که نتایج آن در اولی، وارونه نگری، ناهماهنگی و نانسجامی است و در

دومی بصورت ایده و ضروری اثباتی تجلی می یابد و بطور حقیقی از پوسته ی ایدئولوژی خارج می گردد. بنابراین همانطور که در قسمت اول این نوشته طرح شده بود، هر ایده و ضروری، ابتدا در ارتباط با ایدئولوژی بازتاب می یابد و شناخت و آگاهی آن در پیچیدگی های عمیقی سیر خواهد کرد و بعنوان نمونه همانند بسیاری از فلاسفه و بطور مشخص فلسفه ی هگل که در اینگونه تناقضات و پیچیدگی های خویش تنیده است و کنکاش می نماید. زیرا فلسفه ی هگل در دو جنبه و دو ایده ی متفاوت پیش می رود که یکی روح و "ایده مطلق" و دیگری "دیالکتیک" است. تناقض هگلی بیش از پیش خود را در مفاهیم ایده مطلق نشان می دهد و در آن حتی آلترناتیوهای سیاسی کاملن به چشم میخورد، زیرا بویژه در عصر کنونی قدرت سیاسی دینی در ایران جریان دارد و ما با عواقب خشونت بار آن آشنایی داریم. هگل تا جایی پیش می رود که پایه های حکومت دینی یعنی کلریکالیسم برگرفته از ایده ی مطلق را برجسته می سازد و آنرا می توان کاملن مشاهده کرد. اگر مارکس و انگلس این دو اندیشمند بزرگ جهانی بدان اشاره ای ننمودند، شاید تحقق ایده ی یاد شده برای آنها پس از پشت سرگذشتن تاریخ قرون وسطا و سپس عصر روشنگری و رنسانس عمیقن بعید بنظر میرسید و البته برای اروپا پس از مبارزه ی طولانی مدت با ایدئولوژی خونبار مذهبی که از طریق واتیکان و کلیساها در قدرت سیاسی نفوذ قابل توجه ای داشت و آنرا تجربه نموده بود، کاملن صحت دارد.

در ابتدا ایده ها بوسیله ی هگل با مقولات کلیدی بخوبی آغاز می شود ولی تداومی قهقراپی به خود می گیرد. بنابراین افکار فلسفی هگل هم در وارونه گی و نانسجامی آغشته می شود و هم در جنبه های دیگری به بشریت خدمت مفید و شایسته ای دارد. همانند پورسینا که با هگل تقریبین فاصله ی هزار ساله دارد که او نیز در ارتباط با موجودیت پدیده ها، بسیار خوب آغاز می کند، ولی در بستر کنکاش فکری اش با روشی محافظه کارانه از چنگال ایده ی ترافرازانده، متافیزیک یعنی ایده آلیسم رهایی نمی یابد. با این همه پورسینا نیز در جنبه های دیگری خدمات شایانی به بشریت نموده است.

هگل موجودیت هر پدیده ای را بر مبنای ضرورت، معقول ارزیابی می نمود. چنین ایده ای را می توان در آنالیزهای اجتماعی و ایدئولوژیکی، نا هماهنگ و وارونه ارزیابی نمود، زیرا هر ضرورتی معقول نیست. بعنوان نمونه در جوامع سرمایه داری موازین اجتماعی و قوانین در زمره ی ضرورت به حساب می آیند ولی قوانین وضع شده برای شهروندان آن نمی توانند پاسخگوی معقولات اجتماعی باشد. ما می پذیریم که هر آنچه موجود است، واقعیت دارد و نمی توان چنین ایده ای را انکار نمود ولی هگل فراتر می رود و واقعیت را به حقیقت مبدل می سازد و افکار خود را به منطق وجودی آن ، بسط نمی دهد و بعنوان نمونه معتقد است که "برابر ایستا" ی ما و یا شیء و بویژه هر پدیده ی زنده ای بر مبنای ضرورت، واقعیت عینی و یا معنوی دارد، بنابراین معقول است. وارونه گی نظر یاد شده زمانی آشکار می شود که مقوله ی "واقعیت" و نیز مفهوم "معقول" و بطریق اولی "حقیقت" را در توضیحات فلسفی قرار دهیم و در چنین مسیری می توان از اندیشه ی والای انگلس بهره گرفت. انگلس در این باره می نویسد:

«این گفته ی مشهور هگل - "هر آنچه واقعی است معقول است و هر آنچه معقول است واقعی است" ستایش و سپاس حکومت های کوتاه نگر و به همان اندازه خشم آزادی خواهان کوتاه نگر لیبرالها - را برنینگخته است. این گفته بطرز ملموسی توضیح وضع موجود یعنی دعای خیر فلسفه ای بود که بر خودکامگی، حکومت پلیسی، و محاکمات "استار چامبر" و سانسور نثار می شد.» (10)

انگلس در کتاب دیگری بنام "آنتی دورینگ" بطور مشروح با چنین ایده ی غیر واقعی هگل در تعارض قرار می گیرد و در آنجا از نظر فلسفی اشاره می دارد که در بطن هر حقیقتی بطور اجتناب ناپذیر واقعیت وجود دارد ولی برعکس باید دقت نمائیم که واقعیت هایی موجودند که عاری از حقیقت می باشند. انگلس در چنین رابطه ای به نمونه ای روی می آورد که رهبران حکومتی پروس بعنوان مثال بیسمارک، بنا به ضرورتی، واقعیت دارند و کسی را یارای انکار آن نیست، ولی این رهبران حکومتی گویا و نماینده ی حقیقت اجتماعی جامعه ی پروس نمی باشند. بنابراین هر واقعیتی، حقیقت

نیست و در یک کلام می تواند حقیقت جعلی هگلی و وارونه گی اجتماعی را به تصویر آورد. سعی می کنم کمی بیشتر در مورد تفهیم عقل و حقیقت به کنش فلسفی هگل مراجعه نمایم. در واقع از نظر او آگاهی و شناخت به حقایق از طریق اندیشه و عقل انسانی صورت می گیرد، به طریقی که عقل مستقل و در انتزاع با جهان خارج به حقیقت دست می یابد و عقل است که تصمیم می گیرد. بعبارت دیگر جهان خارج به تعقل انسانی نیاز دارد ولی عقل بی نیاز از جهان خارج است. بنابراین عقل همه چیز است و برخلاف نظرات ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و انگلس، هگل بر این باور است که زندگی بوسیله ی عقل انسانی و آگاهی آن متعین می گردد. از این نظر است که هگل قادر نیست تصویر فلسفی کاملی از عقل و حقیقت ارائه دهد. وی می نویسد:

«حقیقت و ذات همه چیز است؛ عقل، ماده ی خویشتن را در خود دارد و آن را با کنش خود می پرورد. عقل برخلاف (هستی های ناقص و) محدود، برای کنش خود به ماده ی بیرونی نیاز ندارد، برای پایدگی و کوشندگی خود وسائل بیرونی نمی خواهد؛ بلکه خود نگهبان خویش و موضوع کنش خویش است. از یک سو، تنها شرط پیشین هستی خود است و غایت اش غایت مطلق همه چیز است؛ و از سوی دیگر، خود عاملی است که این غایت را تحقق می بخشد و آن را نه تنها در جهان جسمانی بلکه در جهان معنوی و در تاریخ عمومی، از حال درونی (یا قوه) به حال بیرونی (یا فعل) در می آورد. اینکه این مثال (یا عقل)، راستین و جاودان و همه توان است و خویشتن را در جهان نمودار می کند، و اینکه هر چه در جهان پیداست جز عقل با همه ی شرف و شکوه آن نیست - همه ی اینها همچنان که گفتم در فلسفه ثابت می شود و در اینجا ما نیز درستی آن را مسلم می گیریم.». - (11)

ایده ی هگل با صراحت هر چه تمامتر و به روشنی هشدار می دهد که عقل به تنهایی همه چیز است! چرا به تنهایی؟، زیرا "برای کنش خود به ماده ی بیرونی نیاز ندارد..." پس عقل انسانی منتزع از جهان خارجی می گردد و سپس همان عقل، تعقل و اندیشه اش را بصورت عملی به جهان بیرونی منعکس می سازد و یا بعبارت دیگر: "از حال درونی (یا قوه) به حال بیرونی (یا فعل) در می آورد".

از اینجا نتیجه می‌گیریم که عقل و اندیشه ی برگرفته شده از آن، جهت اثبات حقانیت خویش، به خود خویشتن متکی است.

مارکس و انگلس در "نقد ایدئولوژی آلمانی" مقابل اینگونه ایده‌ها می‌ایستند، زیرا بر مبنای ماتریالیسم دیالکتیک، آگاهی و تعقل انسانی بوسیله ی طبیعت بیرونی، سر برون می‌آورد، روشنی می‌گیرد و نضج و بارور می‌شود و برخلاف اندیشه ی هگل، عقل به تنهایی قدرتی برای تعقل و کنشگری نخواهد داشت، زیرا هستی خود را از ماده ی خارجی یا طبیعت بیرونی استخراج و هویدا می‌سازد. ولی هگل با آنکه در رابطه با تضادها می‌خواهد دیالکتیکی عمل نماید و به آگاهی و شناخت پدیده‌ها پس از مرحله ی تکاملی آنان، نکته ی پایانی نمی‌دهد و به تسلسل دیالکتیکی باور دارد که از نگاه مثبت وی ریشه می‌گیرد، چرا در تناقضات وسیعی غوطه‌ور می‌شود و خود را در زنجیره ی تضادها گرفتار می‌سازد؟ زیرا در چنین رابطه ای نه ماتریالیسم دیالکتیک، بلکه دیالکتیک متافیزیکی و یا ایده‌آلیستی برای عقل و قوه ی تعقلی هگل تصمیم می‌گیرد و وی را وابسته به خود می‌نماید و در افکار بسته ی خود گرفتار می‌سازد و در چنین مسیری واقعیت و حقیقت در هم تنیده و یکی می‌شوند و ضرورت هگلی نیز باید بطور انتزاع همان تعقل انسانی باشد. زیرا وی معتقد است:

«عقل بر خویشتن استوار است و غایت خود را در درون خود دارد، خود را بوجود می‌آورد و فعلیت می‌بخشد، اندیشه باید از غایت عقل آگاه شود، ... کسی که اندیشه را حقیقت یکتا و برترین (گوهر) نداند به هیچ رو حق دآوری درباره ی روش فلسفی ندارد.... انسان باید خویشتن را چنان بسازد که باید باشد؛ او نخست باید بر نفس خود فرمانروا شود و یوغ طبیعت را بدور افکند زیرا (گوهرش) روح است. پس روح فرآورده ی کار خویش است.» (12)

از اینجا است که روح مطلق به عقل انسانی، موجودیت و هستی می‌بخشد و ایده‌های فلسفی هگل در بطن ایدئولوژی وی، نقش وارونه‌گی و جعلیت اجتماعی می‌یابد و هر اندیشه، کنش و تعقلی که از آن بر می‌خیزد و در سرای افکارش موجودیت و واقعیت می‌یابد با حقایق انسانی هیچگونه تباینی نخواهد

داشت و این همان ایدئولوژی ناهماهنگ و نانسجام و غیر علمی است که با عدم مقبولیت اجتماعی و خارج از اثبات و انطباق روند عمومی طبیعت زنده در حصار ندانم کاری ها محبوس خواهد گشت. بنابراین عدم مقبولیت اجتماعی این گونه ایده ها توانایی آن را نخواهد داشت بین مضامین و نظراتی که از قوه ی فکری و تعقلی خارج شده اند و با تبلیغ مداوم در افکار عمومی واقع گشته و بدان عینیت بخشیده اند، تفاوتی بین واقعیت و حقیقت ارائه دهند.

هگل و کلریکالیسم سیاسی

در نزد هگل باور به اضداد مطابق با روش دیالکتیک، وی را به جایی می کشاند که به تکامل پدیده ها روی آورد. هر چند ایگونه روی آوری ها با اما و اگرهایی آغشته گشته اند ولی در کلیت خویش در دیالکتیک هگل جایی برای "روح مطلق" باز نمی شود و همان چیزی است که در همین نوشته در فوق به دو جنبه های متفاوت فلسفه ی هگل اشاره نموده بودم. انگلس نیز در مورد وی معتقد است:

«ولی ارزش راستین و خصلت انقلابی فلسفه ی هگل (که ما باید به منزله ی پایان سراسر جنبش پس از کانت خود را به آن محدود کنیم) درست در همین جاست که یکبار برای همیشه ضربه ی مرگباری بر نهایی بودن تمامی فرآورده های اندیشه و کنش انسانی وارد آورد. حقیقت، که شناخت آن کار فلسفه است، در نزد هگل دیگر مجموعه ای از گفته های جزمی تام و تمام نبود که همین که کشف شدند، صرفا باید آنها را از حفظ کرد. حقیقت اکنون در فرایند خود شناخت فراهم می آید، در تکامل تاریخی دراز مدت علم که از سطوح پائین تر به مرحله ی عالی تر شناخت ارتقا می یابد بی آنکه با کشف به اصطلاح حقیقت مطلق به نقطه ای برسد که دیگر نتواند به پیش رود و کاری نداشته باشد جز آنکه دست روی دست بگذارد و با شگفتی به حقیقت مطلق که بر آن دست یافته خیره شود. ... در مسیر بی پایان تکامل جامعه ی انسانی فقط مراحل گذرایی هستند از پست تر به عالیتر.... که آن نیز به نوبه ی خود رو به احتضار و نابودی می رود.» (13).

از یک طرف به نوعی خدمت دیالکتیکی تکامل را از طرف هگل به بشریت مشاهده می‌نمائیم و از طرف دیگر در چارچوب نظریه‌ی "روح مطلق" که ذره‌ای تطابق و خوانایی با روش دیالکتیکی ندارد، با مسیر قهقرایی مواجه می‌شویم. هگل در میدان‌های سیاسی نیز چنین تضاد‌های آشکاری را مرتکب می‌گردد. در زمان انقلاب بورژوا - دموکراتیک فرانسه هگل فقط 20 بهار را پشت سر گذاشته بود که به تمجید و حتا "ستایش" انقلاب فرانسه می‌پردازد و آنرا برای پروس یا آلمان آنزمان نیز آرزو می‌کرد. ولی انقلاب فرانسه بر مبنای حکومت دینی پایه‌ریزی نگردید. روشن است که لائیسیت‌ی اجتماعی به تثبیت نرسیده بود و این وظیفه پس از 116 سال بعد از انقلاب فرانسه، یعنی در سال 1905 به ثمر می‌رسد، ولی در عین حال انقلاب و حکومت برآمده از انقلاب فرانسه، کلریکال نبود. ولی هگل عملن بر پایه‌ی باورهای سیاسی خویش و نگرشی که در این مورد ارائه می‌داد منطبق بر مضمون انقلاب فرانسه نبود، زیرا در بخش ایده‌ها و یا روح مطلق به حکومت دینی یعنی کلریکالیستی می‌رسد و در اینجا است که بار دیگر افکارش در تیره‌گی آغشته می‌گردد و در نتیجه ایدئولوژی جعلی، تخیلی و خارج از حقایق انسانی - اجتماعی را متظاهر می‌سازد. وی می‌نویسد:

«روح، فردی واحد است؛ دین، هستی ذاتی آن را به عنوان هستی خدائی یا خدا نمایش می‌دهد و بزرگ می‌دارد؛ هنر آنرا در قالب صورت خیالی و شهود با ادراک مستقیم حسی در می‌آورد، و سرانجام فلسفه، آن را با اندیشه می‌شناسد و در می‌یابد. صوری که روح در دین و هنر و فلسفه بخود می‌گیرد، به سبب هم‌گوهری اساسی و نیز یکسانی محتوی و موضوع خود، با روح کشور یگانه و از آن جدائی ناپزیرند، به نحوی که هر نوع خاصی از کشور تنها با دین خاصی می‌تواند وجود داشته باشد یا در هر نوع معینی (از نظام سیاسی) فقط هنر و فلسفه معینی می‌تواند پایدار بماند. این سخن به ویژه از آن رو مهم است که در زمان ما کسانی به کوشش‌هایی بیخردانه برای طرح ریزی و آفرینش نظام‌های سیاسی مستقل از دین، دست زده‌اند... ماهیت خاص مذهبی که عدالت و اخلاق اجتماعی را به عنوان اموری مستقل و اساسی باز نمی‌شناسد، آن مذهب را ناگزیر می‌کند که مباحث حقوق

عمومی و نظام سیاسی را از دین جدا کند، ولی اصول و نهادهای سیاسی چون از عوالم درونی، از حریم وجدان، از پناهگاه آرام دیانت، دور بمانند، هیچگونه محور و مرکز حقیقی ندارند و بصورت مفاهیمی انتزاعی و نامتعیین در می آیند.... از این رو به حق می توان گفت که دولت بر پایه ی دین استوار است. رابطه ی دین و دولت به این معنی است که هستی در این جهان چون خاصیت دنیوی دارد و بر گرد دلبستگی های خصوصی و جزئی می چرخد، نسبی و ناموجه است، و موجه بودنش نیز بسته به این است که روح کلی و اصول مطلق که (جنباننده ی آن هستی است) خود حقانی باشد، و این ممکن نیست مگر آنکه آن (روح کلی و اصل مطلق) را تعین و نشئی از ذات خدا بدانیم، از این رو است که دولت بر پایه ی دین استوار است. اصل (حاکم بر) دولت (یا کشور) باید بی واسطه (و قید و شرط) موجه باشد، حال آنکه دلبستگی های جزئی همیشه اموری صرفا نسبی هستند. اصل کلی، حقانیت خود را از این امر می گیرد که عنصری و تعینی از ذات خدا شناخته شود. بدینسان اصل دولت یا کشور، (یا) آن مفهوم کلی ای که وجود دولت یا کشور به آن وابسته است، امری مطلق و تعینی از تعینات همان هستی خدا دانسته می شود. این سخن که دولت بر پایه ی دین استوار است در روزگار ما بسیار شنیده می شود ولی مراد از آن فقط این است که مردمان دین دار و خدا ترس بیش از دیگران آماده و آرزومندند تا وظایف (میهنی) خود را به جای آورند، زیرا فرمانبرداری از حاکم و قانون به آسانی با خدا ترسی (و دینداری) مترادف دانسته می شود. ولی دین داری به همین دلیل که کلی را برتر از جزئی می نهد، می تواند با جزئی در بیفتند و با تعصب درآمیزد و کشوری را با همه ی آبادی ها و نهاد هایش به خون و آتش بکشد. از این رو گمان می رود که در دین داری باید اندازه نگاه داشت و از تعصب پرهیز کرد.... چون گوئیم که دولت بر پایه ی دین استوار است و از آن ریشه می گیرد، مقصود ما این است که دولت از دین برخاسته است و تا ابد نیز هستی خود را از دین خواهد گرفت و هر دولت خاص از دین خاص خود به وجود آمده است.... پس دین و دولت، اصلی مشترک دارند. دین چیزی نیست که بیرون از دولت پدید آید تا شیوه ی کار دولت و آئین رفتار افراد را در برابر دولت، از

درون تنظیم کند، بلکه اصلی بنیادی و درونی است که در داخل دولت یا کشور، خویشتن را هستی و جنبش می بخشد.» (14).

آنچه بطور مشروح نظرات سیاسی هگل آورده شده است ثابت می کند که چگونه باور های مذهبی به آسانی قادر است تفکر یک اندیشمند را به کجراه کشد و کاملن گمراه نماید تا جایی که هگل مبلغ و مدافع حکومت دینی شود و دروازه ی اسیری، تیره گی و فرمان برداری مطلق را به روی بشریت باز کند. او تا آخر عمر در تناقض فکری اش باقی ماند.

در ایران نیز ما با متفکرین مشابه با هگل روبرو می شویم که یکی از آنها خواجه نصیرالدین طوسی است که در ریاضی، ستاره شناسی، فلسفه و تئولوژی نیز سرآمد دوران خود در قرن سیزدهم میلادی بود که رصد خانه ی مراغه از کار های تحقیقات علمی وی بشمار می رود و بر عکس همانند هگل در تیره گی مذهبی و دنباله روی از حاکمیت دینی، کنشگری می نمود. (15).

بنابراین دوآلیسم هگل، بطور کامل وی را به تیره گی می کشاند و به دلیل باور های مذهبی تا به سطح حکومت دینی سقوط می کند. از آنجا که هگل با حکومت های مذهبی اروپا در قرون وسطا کاملن آشنایی دارد و می داند که هر جا حکومت کلریکال و یا دینی حاکم گردد به نام خدا - بخوان الله - و کتاب های آسمانی نظیر انجیل، تورات و قرآن، خون انسان ها را به دلیل محاربه با خدا و کتاب های مذهبی به زمین آغشته می سازد و بعنوان نمونه "جوردانو برونو" (Giordano Bruno)، فیلسوفی را که عنوان ساخته بود جهان نامتناهی است در فوریه سال 1600 به آتش می کشند، می خواهد راه احتیاط را باصطلاح برگزیند و در انتها یادآوری می کند که حکومت دینی باید از تعصب پرهیز کند که فقط می تواند بر روی کاغذ باقی بماند، زیرا آنچه که از وی در مورد حکومت دینی آورده شده بود، مملو از فرمانبرداری و مراعات مطلق موازین و اخلاقیات دینی است که آشکارا سیستم زور و دیکتاتوری را در درون خود حفظ نموده است. از این نظر است که نصایح و ساده نگری هگل فقط به روی کاغذ می ماند و دردی را برطرف نخواهد کرد، زیرا تمام مذاهب وقتی قدرت سیاسی را بدست

آورند، هیچ‌گذشتی از کتاب‌های آسمانی خود نخواهند داشت. کتاب آسمانی از آنجا که با واقعیت‌ها و حقایق زمینی بیگانه است، تغییر و اصلاحاتی را در اعتقادات مذهبی نخواهد پذیرفت و سزای "محاربه" با حکومت دینی و خدا، مرگ خواهد بود.

ایده‌های مذهبی نیز همانند سایر ایده‌های موجود اجتماعی، به مثابه‌ی ایدئولوژی جعلی در مسیر ناهماهنگی و وارونه‌گی اجتماعی گام بر می‌دارد و هرگز قادر نیست خود را با واقعیت‌های زمینی همساز نماید زیرا از دو سرشت عمیق متضاد می‌باشند و در چنین رابطه‌ی ایده و اعتقادات مذهبی نیز که از ماهیت تخیلی و متافیزیکی برخوردارند در برابر پدیده‌های اثباتی علمی، بغایت ضعیف و ناتوان‌اند و همین ضعف و ناتوانی در برابر منطق علمی است که مخالف را بطرز وحشیانه‌ای از سر راه خود برمی‌دارد و زندگی را از آن سلب می‌کند که در این مورد نمونه‌های تاریخی بسیارند و در نظام‌های متفاوت اجتماعی بر مبنای ماتریالیسم تاریخی، از جمله در نظام سرمایه‌داری، موجب وحشت و فاجعه‌های انسانی گشته‌اند. همه‌ی جنگ‌های جنایت‌کارانه از جمله نازیسم هیتلری و فاشیسم موسولینی، تجاوزات آدمکشانه امپریالیسم جهانی و در راس آن امپریالیسم آمریکا در منطقه‌ی خاور میانه و... ایدئولوژی دینی نظام جمهوری اسلامی در ایران و ایدئولوژی استالینیستی یکی از این جنایات ایدئولوژیک در اشکال مختلف آن می‌باشند که این‌آخری با وارونه‌نمایی سوسیالیسم علمی، "اردوگاهی" را پایه‌ریزی نمودند که نماینده‌ی "سرمایه‌داری دولتی" بود و این ایدئولوژی جعلی از سوسیالیسم، کشتار بسیاری از کمونیست‌ها را موجب گردید.

بازتاب ایدئولوژی در طبیعت انسانی

هستی انسانی با دو طرز تلقی متفاوت ایدئولوژیک روبرو می‌شود که مترادف با آن به دو نتیجه‌ی متضادی خواهیم رسید که در تداوم آن، ایده‌هایی که با حقایق و واقعیت‌های اجتماعی خوانایی ندارند همواره در پوسته‌ی ایدئولوژی محبوس خواهند ماند و بنا بر وزن اجتماعی خویش، عملکردهای متفاوتی از خود منعکس خواهند ساخت. این‌گونه ایده‌ها در تمام عرصه‌های متفاوت در یک جامعه و

یا در سطحی که به نگرش های جهانی مربوط می گردند، بازتاب خواهند داشت و به اغفال، تحریف و تخریب حقایق بکار خواهند رفت و موجبات فاجعه بارترین ایدئولوژی های ناهماهنگ و وارونه را متظاهر ساخته و جعلیت و نانسجامی در موازین و قوانین اجتماعی وارد می شود که نتیجه ی آن ناعدالتی و تبعیض است و اگر این گونه ایدئولوژی های جعلی، تخیلی، یعنی غیر واقعی در سطح قدرت سیاسی ظاهر شوند، حذف فیزیکی و کشتار را "مشروعیت" خواهند بخشید.

در مقابل با آنچه که در ارتباط با ایدئولوژی وارونه در فوق مشاهده نمودیم، ایده هایی نیز در طبیعت زنده موجودند که می توانند پیام آور حقایق زندگی در چارچوب تاریخ طبیعت و تاریخ انسان ها باشند و نتایج آنها در رابطه با صحت و سقم این گونه ایدئولوژی ها بطور کلی و خارج از استثنای نوع علمی آن، به زمان نیاز خواهد داشت و به مجرد آنکه بمثابه ی حقیقت انکار ناپذیری تثبیت می شوند، دیگر بعنوان ایدئولوژی تبارز نخواهند یافت. نتیجه آنکه ما نمی توانیم در برابر هر اندیشه ای از مفهوم ایدئولوژی استفاده نماییم.

تمام معیار های متفاوت علمی یعنی علوم در مجموعه ی خویش، ایدئولوژی نمی باشند. در چنین رابطه ای کمونیسیم نیز بعنوان علم رهایی بشری در زمره ی ایدئولوژی محسوب نمی شود. همه ی مفاهیم و معیار های ارزش در اقتصاد کالایی، ایدئولوژی نیستند. بعنوان نمونه؛ ارزش مبادله، ارزش مصرفی، ارزش اضافه، انباشت و ترکیب ارگانیک سرمایه و بسیاری از مفاهیم دیگر در اقتصاد در زمره ی ایدئولوژی ارزیابی نمی شوند زیرا در اقتصاد تثبیت گشته اند. روشن است که نقد ایدئولوژی آلمانی به تاریخ بشریت یاری رسانده و ما را از وارونه گی و نانسجامی بیرون کشیده است. یعنی در چنین رابطه ای، راه و مسیری را در برابر ما نهاده تا بتوانیم با تکیه از تاریخ طبیعت و بویژه تاریخ انسانی، صحت و سقم پدیده ها را تا آنجا که علوم اجازه می دهند، روشن سازیم.

مارکس و انگلس این دو اندیشمند بزرگ برای اولین بار با گذر و بهره گیری از ماتریالیسم دیالکتیک، به نقد اینگونه جعلیات و ناهماهنگی در "نقد ایدئولوژی آلمانی" پرداختند و ریشه ی تاریخی آن را

بطور کلی در فلاسفه و کنشگران اجتماعی، و بطور اخص برای جامعه‌ی آلمان و فیلسوفان و نظریه پردازان آن، وارونه‌گی ایدئولوژی معرفی نموده که باید عمیقن تغییر داده شوند و زمینه‌ی مادی چنین تغییری را انقلاب نامیدند. ولی تا قبل از آن، این دو اندیشمند بزرگ تاریخ ما، در جوانی به دیالکتیک هگلی پیوستند و سپس زمانی که فوئرباخ کتاب "گوهر مسیحیت" را انتشار داد، هر دو از فوئرباخ پیروی نمودند. انگلس در این مورد متذکر می‌شود:

«آنگاه گوهر مسیحیت فوئر باخ پا به عرصه گذاشت؛ با یک ضربت تضاد را در هم شکست و بدون اطناب کلام ماتریالیسم را دوباره بر تخت نشاند. طبیعت، مستقل از همه‌ی فلسفه‌ها وجود دارد، بنیادی است که ما موجودات انسانی، خودمان یعنی فراورده‌ی طبیعت، بر آن نشو و نما کرده ایم. هیچ چیز خارج از طبیعت و انسان وجود ندارد و موجودات عالیتری که قصص دینی ما آفریده اند، تنها بازتاب تخیلی گوهر خود ما هستند. طلسم شکسته شد، "نظام" از هم پاشید و هر تکه اش به سوی پرتاب شد و تضاد، که معلوم شد تنها در مخیله‌ی ما وجود دارد حل شد. هر کس باید خود تاثیر آزادی بخش این کتاب را تجربه کرده باشد تا بتواند این حقیقت را درک کند. شور و شوق همه را فرا گرفته بود. ما همه بی‌درنگ فوئرباخی شدیم. این را که مارکس با چه علاقه‌ای از این نگرش جدید - به رغم انتقادهایی که بر آن داشت - استقبال کرد می‌توان از کتاب "خانواده مقدس" دریافت.» (16).

انگلس می‌افزاید با آنکه فوئر باخی شده بودیم، ولی از انتقاد نیز بی‌بهره نبود و از این نظر است که پس از مدتی از کار و تحقیقات بیشتر، ماتریالیسم فوئرباخ با ایده‌آلیسم آغشته می‌شود که توضیحات فشرده‌ی آنرا در قسمت اول همین نوشته مطرح نموده بودم.

مارکس و انگلس دو اندیشمند بزرگی بودند که در مسیر ماتریالیسم دیالکتیک، راه‌هایی را از نظام ظالمانه‌ی سرمایه‌داری نشان دادند و به بشریت یاری رساندند. ولی متأسفانه در این برهه‌ی زمانی، ما با کسانی روبرو می‌شویم که قصد دارند از این دو اندیشمند و کمونیست بزرگ انقلابی، چهره و تفکر وارونه‌ای ارائه دهند و با ابزار ایدئولوژی بورژوازی به نوعی خاص در ابتدا با ایجاد تضادهای

تخیلی و غیر واقعی، به اختلافات دامن زنند و در مرحله ی بعدی بطور جداگانه به نفی هر دو اندیشمند نائل گردند که یکی از این چالش ها از طرف محسن حکیمی عضو "کانون نویسندگان ایران" مطرح شده است. ایشان در یکی از نوشته های خود بنام "پرده ایدئولوژی را از روی رابطه اجتماعی سرمایه کنار بزنیم!"، دلیل گرانی کالاها را به نحوی توضیح می دهند که عرصه ی "عرضه و تقاضا" بعنوان ایدئولوژی وارونه نفی می شود. ولی ایشان فراموش می کنند که عنوان سازند که از نظر کمونیست ها بهم خوردن توازن بین عرضه و تقاضا همه ی دلیل گرانی نیست و می تواند در پروسه ی مشخصی از تولید اجتماعی نقش آفرین باشد و از طرف دیگر تقابل عرضه و تقاضا در اقتصاد سرمایه داری ایدئولوژیک نمی باشد و هر ایدئولوژی بخواد در دوره ی مشخصی به اشتباه از آن در چارچوب نوعی اضافه قیمت و گرانی استفاده کند، مفهوم ایدئولوژیک عرضه و تقاضا را نمی رساند، بلکه برعکس ایدئولوژی بر مبنای وارونه نگری همان ایدئولوژی است که عرضه و تقاضا را ایدئولوژی نام گذاری کرده است. ایشان در مطالب و مقالات دیگر خود برای ایجاد تضاد بین مارکس و انگلس باز از حربه هایی استفاده می کنند، نظیر "دیالکتیک طبیعت"، "ماتریالیسم تاریخی"، "منطق دیالکتیکی" و... در انتها به این نتیجه می رسند که "ماتریالیسم دیالکتیکی" مورد نظر انگلس نوع جدیدی از متافیزیک یعنی ایده آلیستی است که این مسئله نیز از طرف ایشان فاقد حقایق و مضامین برخوردار ایدئولوژیکی است. ایشان بسیاری از رفرانس های خود را از کسی بنام "نرمان له واین" (Norman Levine) که یک داستان سرا، شاعر و نقاش است که در سال 1923 در کانادا از خانواده ی یهودی مذهب لهستانی متولد گردید و در سال 2005 در انگلستان وفات یافت. متأسفانه بعضی ها از شیوه ی ماکیاولی بهره گرفته و برای نفی پدیده ای که در تقابل فکری شان قرار دارد، از ابزار ایدئولوژیک بطور غیر واقعی استفاده می کنند. آقای "له واین" هیچ ربطی به کمونیسم انقلابی ندارد. او که بیش از بیش رمان نویس و شاعر است، علیه مارکس، انگلس و لنین نیز نوشته است. حال از آقای "نرمان له واین"، رفرانس آورده شود که از نظر انگلس "نخست عقل جای خدا می نشیند و سپس طبیعت که خود از ماده تشکیل شده است، جای عقل را می گیرد"، این همه لاطاناتی بیش نیست که از طرف "له واین" در مورد

انگلس بصورت ایدئولوژی جعلی و وارونه، طرح گشته است. در صورتی که به باور انگلس در کتاب "نقد ایدئولوژی آلمانی" که به همراه مارکس نوشته شده است، تاریخ طبیعت (ماده) و تاریخ انسانی متمایز می باشند، ولی در ارتباط یکدیگر قرار می گیرند که در قسمت اول همین نوشته بدان پرداخته بودم.

در اینجا باید اضافه نمایم که در فرهنگ فارسی، ایدئولوژی را "جهان بینی" معنا می نمایند. ولی آیا جهان بینی می تواند پاسخگوی مفاهیم ایدئولوژی در سطح کلی و همه جانبه ی آن باشد و ایده ها، نظرات و حتا آرمانخواهی را از دیدگاه متفاوت توضیح دهد؟ زیرا اگر بخواهیم مفهوم لاتینی ایدئولوژی را در مفهوم فارسی، یعنی "جهان بینی" انطباق دهیم با تضاد و تناقض هایی رویرو خواهیم شد. در ابتدا این تفاوت در چگونگی ایده ها بازتاب می یابد و همانطور که از نحوه ی نام گذاری فارسی آن مشاهده می شود، بسیار زودتر از ایدئولوژی، بال جهانی می گستراند و هر نظر و ایده ای را اگر هم جهانی نباشد، متاسفانه جهانی می کند که این مسئله می تواند در تداوم و نضج نگرش، تحقیق و ایده ی متعینی، تضادها و تفاوت های دیگری را موجب گردد. بنابراین بهتر است که از مفهوم لاتینی ایدئولوژیک در فارسی بهره برداری گردد که با صحت هر چه بهتر و بطور کامل و همه جانبه، پاسخگوی نظرات و ایده های متفاوت چه جهانی و چه غیر جهانی است. من در جایگاهی نیستم که بتوانم پاسخگوی ادبیات فارسی شوم، فقط پیشنهادم این است که باید مفهوم فارسی، گزینشی را در بر گیرد که بتواند پاسخگوی کامل و همه جانبه ی آن در تمام عرصه ها باشد.

قسمت پایانی

احمد بخرطبع

10 اردیبهشت 1401 - 30 آپریل 2022

منابع:

(10) - لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان - انگلس. نشر چشمه، ترجمه ی پرویز بابایی -

(11) - عقل در تاریخ، گ. و. هگل. ترجمه ی حمید عنایت. موسسه ی انتشارات علمی دانشگاه صنعتی

شریف.

(12) - همانجا

(13) - لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان - انگلس. نشر چشمه، ترجمه ی پرویز بابایی

(14). عقل در تاریخ، نوشته ی " و. هگل - ترجمه ی حمید عنایت. موسسه ی انتشارات علمی دانشگاه

صنعتی شریف.

(15). غروب آفتاب - احمد بخردطبع. چاپ دوم. انتشارات: آلفابت ماکسیما. فوریه 2022.

(16) - لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان - انگلس. نشر چشمه، ترجمه ی پرویز بابایی.